بخش ششم

منتخب اشعار

اشاره

از مرحوم بدرالدین کتابی دفتر شعری نیز باقی مانده است در انواع غزل و رباعی ــ و نیز چند قطعه و مثنوی ــ که اکثریت قریب به اتفاق آنها در سنین جوانی ــ غالباً در فاصله ۱۳۱۷ تا ۱۳۱۹ خورشیدی ــ سروده شده و ظاهراً ایشان، بعدها، کار شعر را تقریباً رها کرده‌اند. ازآنجا که هیچ ادعائی در این زمینه نداشته و خود را شاعر حرفه‌ای نمی‌دانسته و صرفاً به تفنّن، به شعر روی آورده‌اند بهتر دیده شد که برای آشنائی خوانندگان ارجمند، به ذکر منتخبی از اشعارآن مرحوم ــ که تقریباً شامل $\frac{1}{3}$ مجموع سروده‌های ایشان است ــ اکتفاء شود[1].

شایان تذکر است که آن شادروان برای خود تخلّص «امید» را برگزیده بود.

الطاف بی دریغ و زحمات خستگی ناپذیر دوست ارجمند آقای محمد حقوقی در قرائت دستنویس‌ها، انتخاب اشعار و ارائه رهنمودهای بسیار سودمند، موجب نهایت تشکر است.

غزلیات

۱۳۱۷/۱۲/۲۸

کردنزدیک غمت مسجدومیخانه به هم — شدقرین، جام می وسبحه صددانه به هم
کاش می شد که تووشمع شبی می گفتید — قصهٔ عشق من وغصهٔ پروانه به هم
روی بنمودی ودرمجلس ماشوری خاست — که بیا میخت دوصد نعرهٔ مستانه به هم
جان به لب می رسدازدرد، گرفتاران را — گر رسد سلسلهٔ زلف تووشانه به هم
یکسراز پای بیفتم چودمی جمع شوند — گردش چشم تووگردش پیمانه به هم
من چومجنون به ره عشق زکف دادم عقل — خوش رسیدیم به یک نقطه دودیوانه به هم
مایهٔ جنگ وعداوت زمیان برخیزد — دوست گردند گراین مردم بیگانه به هم

آن زمان مسلم وترسا به جهان یارشوند
که گشایند درکعبه وبتخانه به هم

* * *

۱۳۱۸/۱/۱۰

عیش مدام صحبت یار مکرّم است
یک دم حضور دوست به از هردوعالم است
دور از حضور دوست به عالم اگر دمی است
رنج هزار روز قیامت در آن دم است

پیوسته‌ایم با تو و الفت گرفته‌ایم
دلهای ما همیشه به یاد تو خرم است
مستیم خوش ز گردش چشم خمار تو
حاجت به می نمانده اگر جامش از جم است
بی‌تاب گشته‌ایم از آن زلف تابدار
آشفتگی ما همه زآن موی درهم است
گر تار و پود هستی ما بگسلد ز هم
مهرت ز دل نمی‌رود این رشته محکم است
آن گلشنی که رشک بهشت برین بود
بی‌روی دلنواز تو ما را جهنم است
بی‌حاصل است عمر اگر بی تو بگذرد
حاصل توئی ز عمر اگر بیش و گر کم است

صحرا و باغ، غم نبرد از دل «امید»
شادی برای او نفس یار محرم است

* * *

از آن دمی که عزم سفر کرد یار من
آبم ز سر گذشته فروبسته کار من
ای باد نوبهار پیامی ز من ببر
بر آن نگار سروقد گلعذار من
کای مه بیا ببین که چسان در غم فراق
با اشک و آه می‌گذرد شام تار من
جاری است از دو دیدهٔ خونبار هر شبی
جوئی به یاد موی میانت کنار من
دوری از این دیار و ندانی در این دیار
چون بگذرد به یاد رخت روزگار من
تا کوته است دستم از آن زلف تابدار
آشفته گشته است همه کار و بار من

تـا دور گشتـه‌ای ز بـرم ای مـه تـمـام
پـژمـرده اسـت بـی گـل رویـت بـهـار مـن
از مـهـر تـوسـت ارزش مـن ز آنـکـه اعـتـبـار
بـگـرفـت از تـو سـکـهٔ بـی اعـتـبـار مـن

صبح «امید» بی مه رویت سیاه گشت
رحـمـی نـمـا بـرایـن دل امـیـدوار مـن

* * *

۱۳۱۸/۱۲/۱۰

تـا کـه در تـن هست جانم غیـر تـو دلبر نـگیرم
در جـهـان تـا زنـده‌ام مـهـر تـو از دل بـرنـگـیرم
آنچـنـان مـفـتـون شـدم بر چشم فـتـانـت کـه دیگر
دیـدهٔ خـویـش از جـمـال دلـربـایـت بـرنـگـیرم
مـن کـه سـیـرابـم ز آب چشـمـهٔ صاف مـحـبّت
بعد از ایـن دیـگـر سراغ از چشـمـهٔ کـوثـر نـگـیـرم
هـیـچ دانـی تـا کـه سـودای تـو آمـد در سـر مـن
جـز خـیـالـت روز و شب سـودائـی انـدر سـر نـگـیرم
نـاز شـسـتـت بـاد ای صـیـاد کـز تـیـر نـگـاهـت
آنـچـنـان بشکـسـت بـال مـن کـه دیـگـر پـر نـگـیـرم

بگسلـد تا پـود و تـار رشـتـهٔ «امید» از هـم
من به حکم دل به جز تو دلبر دیگر نگیرم

* * *

۱۳۱۸/۱۲/۱۰

هـر کـه در دل مـهـر آن یـار پـریـرخـسـار دارد
از غـم آزاد اسـت و شـادی در جـهـان بـسـیـار دارد
مـن خـیـالـی غـیـرتـسـلـیـم و رضـا در سـر نـدارم
گـر نـوازد او مـرا یـا گـر سـر پـیـکـار دارد

جلوه گر بنمائی ای جان بشکنند بازار خوبان
تا که پنهانی تو، یوسف رونق بازار دارد
گر فتند یکسر ز پا، از رنج دوران شاد باشد
در جهان هر کس که چون تو دلبری غمخوار دارد
شکوه از غم کم نما ای دل دمی را شاد بنشین
هر که گل بر سر زند ناچار در پا خار دارد
می‌کنند آسان تحمّل بار هر رنج و بلا را
هر که بر دل از غم عشق نکویان بار دارد
تیره‌بختی چیست؟ دور از ماه‌روی دوست بودن
نیک‌بخت آن کس که جا در سایهٔ دلدار دارد

روی آسایش ندید «امیّد» اندر زندگانی
آنکه دائم کار را بر خویشتن دشوار دارد

* * *

۱۳۱۸/۲/۱۲

هردم که بی تو بر من بی خانمان گذشت
بارنج بی حساب وغم بیکران گذشت
ای یار مهربان توجه دانی که روزگار
دردوری تو بر من بیدل چسان گذشت
یک چند گر چه طالب دنیا ودین شدم
روز وشبم درآرزوی این وآن گذشت
دانستم عاقبت که قرار دلم توئی
بیهوده عمر در طلب دیگران گذشت
درباغ روزگار گلی چون توکس ندید
خوش ساعتی که باتو دراین گلستان گذشت
خرّم کسی که یار وفادار خویش یافت
زآن پس زحاصل همه کون ومکان گذشت
جزدوستی نیافته ام من سعادتی
خوش آن دمی زعمر که بادوستان گذشت
راضی نشد چوهیچ کس از بخت روزگار
یکسان به شاه و مفلس بی خانمان گذشت
امروز هیچ کس نشود ایمن از بلا
جزآنکه در پناه خدادر امان گذشت

هرکس که چون «امید» رخ چون مه تودید
داند که جزتو از همه عالم توان گذشت

* * *

تیرماه ۱۳۱۹

تا مرغ دل اسیر غم و آب و دانه است
پیوسته بهر تیر حوادث نشانه است
تا چند همچو بوم به ویرانه ساکنی
عنقا اگر شوی فلکت آشیانه است
دریای حرص و آز محیطی است بیکران
عاقل از این محیط بلا بر کرانه است
جویای مال و جاه غریقی است تیره‌روز
کی گفته او به ساحل مقصد روانه است؟
بیگانگی است منشاء رنج جهانیان
عیش مدام صحبت یار یگانه است
فضل و کمال و دانش و تقوی و هرچه هست
جز عشق آن نگار خیال و فسانه است
ای لاله‌روی! بی‌خبری گرچه از غمم
داغ درون من ز غم دل نشانه است
مقصود من ز هر دو جهان جز تو هیچ نیست
دنیا و آخرت همه یکسر بهانه است
همچون تو چشم دهر ندیده است دلبری
خرّم کسی که ساکن این آستانه است
مردم اگرچه بر سر خود جای می‌دهند
آن را که صد زبان و دورو همچو شانه است
لیکن به نزد آدم دانای هوشیار
اولی وفا و دوستی صادقانه است

بیرون نمی‌رود ز ره دوستی «امید»
بی‌مهری ارچه شیوهٔ اهل زمانه است

* * *

۱۳۱۹/۱۱/۱۷

حاصل عمر[1]

من که در هر هوسی پست‌تر از حیوانم
نتوان گفت که پویای ره انسانم
بس جفا دیده‌ام از راه وفاداری خویش
این هم از حاصل نادانی خود می‌دانم
پس شکایت نکنم هیچ ز بیداد کسی
من ز بیداد سرشت بد خود نالانم
جان و دل باخته‌ام در غم هر بیدل و جان
لاجرم از طلب زنده‌دلان می‌مانم
پای من لنگ و دل افسرده و دستم کوتاه
در ره عشق و ادب خسته و سرگردانم
دارم امید که آن خسرو خوبان جهان
آنکه هم درد مرا داند و هم درمانم
بنماید ز ره لطف به سویم نظری
وآنگه‌از چنگ بدیها برهاند جانم
شادم اندر غم حیوانی خود شاد «امید»
گربدانم به یقین خاک ره انسانم

۱۳۱۹/۱۱/۲۵

جان من خستی و با آتش دل دمسازم
دل من سوختی و با غم جان می‌سازم
سعی کردم که ز یادم برود ماه رخت
روی ماهت همه جا در نظر آید بازم

۱ــ شادروان کتابی در وصیّتنامه اولیه خود، از بازماندگان خویش خواسته بود قطعه شعر فوق‌الذکر را روی سنگ مزارش حک کنند ولی بعدها، از این فکر منصرف شد و در آخرین وصیّتنامه‌اش در مورد آن چنین نوشت:
«از آنجا که این شعر ممکن است، ناخودآگاه نشانه و مظهری از خودخواهی و خودپرستی من باشد، بهتر است از درج آن خودداری و بجای آن به ذکر عبارت کوتاه زیر اکتفا کنید»:
«خداوندا! تو آن قدر خوبی که بد را می‌پذیری و من این قدر بدم که خوب را نمی‌پذیرم.

مـی‌کشـد ایـن غـم جـانسوز مـرا آخـر کـار
گـر بـه خـاک سـر کـویـت نـبـود پـروازم
غـمـت از پـای درآورده بـه یـک بـار مـرا
دسـت پـیش آر کـه سـر در قـدمـت انـدازم
مـن کـه ایـن گـونـه نـهـادم بـه درت روی نیاز
چون پسـنـدی تـو کـه ایـن گـونـه کُشی بـا نـازم؟
هم از این بیش بـرانیم گـر از خدمت خویش
بـه یـقـیـن دان کـه بـه غـیـر تـو نـمـی پـردازم
دارم «امـیـد» کـزیـن گـفـتـهٔ نـغـز سـعـدی
فـاش گـردد بـرت ای خسـرو خـوبـان رازم

«گرتوانـی کـه بجوئـی دلـم امروزبجوی
ورنـه بسـیـاربـجـوئـی و نـیـابـی بـازم»

* * *

کـمـال حسـن تـرا هـیـچ گـلـعـذار نـداشـت
خـرام سـرو قـدت کـبـک کـوهسـار نـداشـت
بـرفـت دیـن و دل و دانش و خـرد ای کـاش
کـه روز وصـل تـو ایـن تـیره شـام تـار نـداشـت
بسـان مـاه رخـت در بسـیط خـاک نـبـود
دو چشـم مسـت تـرا آهـوی تـتـار نـداشـت
نـگـار لالـه رخـم آن چـنـان گـذشـت امـروز
کـه گـوئـیـا خـبـر از حـال داغـدار نـداشـت
دلـم خـریـده وفـای تـرا بـه قـیـمـت جـان
اگـرچـه جـان سر کـوی تـو اعـتـبـار نـداشت
مسلّـم اسـت کـه روزی کـنـی از ایـن دل یاد
کـه از غـمـت بـه جـهـان هـیـچ دم قـرار نـداشت
کسی نـخـواسـتـه چـون مـن تـرا در ایـن عـالـم
غـم تـو بـا دگران گـوئـیا کـه کـار نـداشـت

میان جمع چوپروانه سوخت جان «امید»
شبی که شمع وجود ترا کنار نداشت

* * *

در علاج درد دل دیگر مرا تدبیر نیست
چاره‌ای جز ساختن با رشتهٔ تقدیر نیست
در غم او خانهٔ دل رو به ویرانی نهاد
این دل ویرانه دیگر قابل تعمیر نیست
ناز می افزاید او هر چند افزایم نیاز
ناله و آه مرا اندر دلش تأثیر نیست
هرچه کامل‌تر کنم وصف جمالت ناقص است
دفتر حسن جهانگیر ترا تفسیر نیست
یا مگر آئینه گوید وصف حال روی یار
این جمال دلربا را به از این تصویر نیست
چون گذشتی از من ای نامهربان ماه تمام
مونس شبهای من جز نالهٔ شبگیر نیست
شکوه بس کن ای «امید» از غیر خود چون گفته‌اند:
زشت کاران را مجال شکوه از تقدیر نیست

هرچه ناکامی ببینی جرم نادانی توست
خود جوانی کرده‌ای جرم از جهان پیر نیست

* * *

قطعه

۲۳/۱۰/۲۷

چیست دانی شیوهٔ مردان راه — در جهان رسم وفا آموختن
رستن از بیش و کم این خاکدان — دوستانی بهر خود اندوختن
با غم و رنج زمانه ساختن — در راه جانانه جان را سوختن

کینهٔ بدخواه بستردن ز دل / مهر یاران در درون افروختن
لب فرو بستن ز نیک و زشت خلق / دیده بر رخسار یاران دوختن
ورنه جز محنت نمی آرد به بار / دشمنی و آز و کینه توختن
تا نگردی آدمی بی حاصل است / علم و فضل عالمی آموختن

رباعیات

۱۳۱۷/۱۲/۲۳

تا مهر تو کرد خانه اندر دل من
حل گشت به نیروی وفا مشکل من
گیرم ز جهان نگشت حاصل کامم
این کام مرا بس که توئی حاصل من

* * *

۱۳۱۷/۱۲/۲۴

تا داده هوای دوست خاکم بر باد
ویرانۀ دل گشته ز محنت آزاد
تا آتش عشق، هستیم آب نمود
از درد جهان رسیده‌ام من به مراد

* * *

۱۳۱۷/۱۲/۲۹

خوش‌تر زغمت نبود و نبود کاری — با رغم عشق توست نیکو باری
سنجیده و آزموده‌ام مهربتان — بهتر ز تو نیست در دو عالم یاری

* * *

۱۳۱۸/۱/۱۵

در هر طرفی نقش رخش در نظر است — هر سو نگرم جمال او جلوه گر است
با این همه، آرام ندارد دل من — گوئی که دلارام من اندر سفر است

* * *

۱۳۱۸/۱/۲۰

روی چومهت گل و گلستان من است — بر درد نهان، عشق تو درمان من است
آزاد شدم ز کفر و دین تا دیدم — مهر تو یگانه راحت جان من است

* * *

۱۳۱۸/۱۱/۲۷

دلداده به یار خویش گفت از ره بیم — چون شاعر شیراز سخن سنج قدیم
ما کس نگرفتیم به جای تو ندیم — حاشا که فراموش کنی عهد قدیم

* * *

روزم همه در فکر کم و بیش گذشت — شب از غم بیش و کم به تشویش گذشت
پس حاصل عمر آدمی گر خواهی — بنگر که مرا چه در غم خویش گذشت

* * *

۱۳۱۸/۱۲/۱۱

خوش باش دلا که رنج عالم هیچ است — دنیا گذران و شادی و غم هیچ است
با چشم خرد چو بنگری خواهی دید — هر چیز که هست جز که آدم هیچ است

* * *

سیم و زر اگر بیش و اگر کم هیچ است — جز مهر و وفا حاصل عالم هیچ است
با غیر بشر به کام دل چون نرسی — آدم بطلب که غیر آدم هیچ است

* * *

آنان که ز سرّ دوستی آگاهند — اندر ره عشق سالکان راهند
از جمله جهانیان ترا می خواهند — در ملک جهان اگر گدا یا شاهند

* * *

۱۳۱۹/۱/۹

دانی که به حال زار من چون کردی — هر لحظه به تاب عشقم افزون کردی

چون خوب مرا به خویش مفتون کردی رفتی وزحسرت، دل من خون کردی

* * *

۱۳۱۹/۸/۲۷

یک عمرغم بیش وکم خود خوردن پیوسته به رنج جان خود بفسردن
پس حاصل عمراشرف خلق این است ازفکرکم و بیش به حسرت مردن

* * *

۱۳۱۹/۹/۸

بگذشت که ازوفاتو یادم کردی از وعدهٔ وصل خویش شادم کردی
آتش به دلم زدی زهجران وآنگاه سرگردان همچوگرد بادم کردی

* * *

۱۳۱۹/۹/۱۵

آن طرّه که غیرازشکن وتاب نداشت هر روزدلم ازغم اوتاب نداشت
چون سلسله ای به جان من بودوازآن شبهای درازچشم من خواب نداشت

* * *

ای مایهٔ امید من ای یارعزیز بازآی که شد کاسه صبرم لبریز
دورازتومن ازدیده ودل بیزارم کان آب روان دارد و این آتش تیز

* * *

ای ماه تمام ومهرتابان «امید» ای ماه رخت باغ وگلستان «امید»
آرام دل وشمع شبستان «امید» پروانه صفت سوخت برت جان «امید»

* * *

۱۳۱۹/۱۲/۹

دلبرشد واشک بررخان راند مرا زین آتش دل یکسره سوزاند مرا
درراه غمش چوخاک گردیدم پست چون بادزکوی خویشتن راند مرا

* * *

آن ماه جبین به سوی خودخواند مرا سالی دوزتاب عشق سوزاند مرا
چون دید که ازغمش گذشتم ازخویش یکباره زمن گذشت ورنجاند مرا

* * *

سهریور ماه ۱۳۲۴

آراسته ای که سرو بستان من است — آرام دل و شمع شبستان من است
از دیده رود ولی به دل جا دارد — مهرش گوئی سرشته با جان من است

* * *

از نرگس مست نیمخوابی امشب — دارم دل پر درد خرابی امشب
ای کاش به دامن رسد اشک دو چشم — بر آتش دل بریزد آبی امشب